



رؤیای غریب و مکاشفه عجیب

[خوابی درباره روزنامه ثریا]

چهار ماه قبل از این انتقال، و تغییر احوال، و تزلزل اقدام و تبدل اقلام، که ثریا به قلم این ذره بی مقدار، در میان مطبوعات پارسی قدری لایق و سزاوار داشت.

یکی از دوستان که با منش حسن ظنی بود، نیم شبی با روی خراشیده و موی پریشیده از در حجره‌ام درآمد، دیدمش سخت مضطرب و حیران، و سودازده و پریشان است. بدین ماند که غمی تازه به وی رسیده، و محنتی بی اندازه کشیده، همی بموید، و هیچ نگوید. گفتم دردت چیست، و منظورت کیست، دیگر از مصدر قضا چه حکمی صادر، و از پس پرده قدر چه نقشی ظاهر گردیده که چون دیوانگان عقلت مرده و چون صرعیان دیو هوشت برده؟ اگر مصیبتی است صابر، و اگر ناهمواری‌ای است شاکر باش، که خداوند بر بنده خود عطف، و مولا به عبد خویش رؤف است. (هر چه کند جور نیست، گر تو بنالی جفاست).

گفت همه بدبختی، و همه سختی! ... منشأش تو! و مبدأش تویی. سراسیمه بر آشفتم



و با لکنت زبان گفتم نعوذ بالله که از این ذره ناچیز، و غم رسیده دلایز به جاننداری آزاری، و به کسی ستمی وارد آید. گفت از روز نخست، فتنه از تست. گفتم سبحان الله آدم به وساوس و دسایس ابلیس تدلیس کند، و پای از جاده عدالت او سر از چنبر اطاعت بیرون گذارد، و به کیفر این گناه روز گارش تباه گردد. مرا با این پستی، در این کار چه دستی است که تو گویی از روز نخست، فتنه از تست؟ گفت رفیق ابلیس، و شریک این همه تدلیس تو بودی. گفتم در این وقت بذله گوئی بگذار و حقیقت بیار، که دلم از این پریشانی در تشویش و سینه‌ام ریش است. گفت انا لله و انا الیه راجعون، سبحان الله لا حول و لا قوه الا بالله خوابی شگفت دیده‌ام. و سخت ترسیده‌ام، طریقی برای تسلی من بجو، و افسانه‌ای برای مشغولیت من بگو، و لرزان و گریان صورت خواب یا مکاشفه خویش چنین بیان کرد و گفت

دیدم کوکب ثریا در آسمان، از برج سرطان، با حالت پریشان، طلوع کرد، نه با چهر گلگون و قامت موزون، که از پیش می‌نمود، و همیشه چنین بود، بلکه بدر رخسارش باریک و چهر بشاشش تاریک، تنش چون سیماب لرزان، و جسمش چون هندو عریان، همی از بیداد، فریاد می‌کرد و از درد اعصاب در تاب افتاده می‌گفت: فلکم از جهل به دست نااهل انداخت، و کارم بساخت. از طرف دیگر فرشتگان عذاب، با گرزهای آتشین تاب در مقابل هیولائی مهیب، و هیکلی غریب ایستاده به وی خطاب و عتاب می‌کردند که یا موت ادرکه!! ادرکه! ... چنین می‌نمود که مرگ در قبض جان، و کندن روان وی تمجمج و تعلل دارد و فرشتگان اصرار، و وی تا حدی انکار، و هنوز آن جسم نحیف و جثه ضعیف به فریاد امداد طلبد و از ظلم و اعتساف شکایت، و از عدل و انصاف حکایت کند، و در مقابل آن هیولا زانو بر زمین، و خاک بر جبین، تضرع و زاری، و گریه و بی‌قراری کند، که چهره برگردان و بر جان من به بخشای.

به ناگه دیدم که از طرف شرق کوکبی ساطع، و ستاره‌ای طالع گردید از افق شعاع کشید، و پرتو نورش تا وسط آسمان رسید، تاریکی به نور و رنجوری به سرور مبدل گردید. فرشتگان صامت، و جسم ضعیف ساکت گشت، و آن هیولای مهیب، و هیکل غریب نیز بر جای به ایستاد، و مانند کسی که منتظر فرمان باشد دست بر سینه نهاد. من از طلوع این کوکب، قدری در وجد و طرب آمدم و از هم باز شدم، و با شادی دم ساز



گشتم، و یزدان پاک را ستایش و نیایش گرفتم، که از چنین منظره‌ای خوفناک، که بادی
هلاک بود رهائی یافتم و به مأمنی امن شناختم.

در این میان از کران، ابری رقیق، به رنگ عقیق، برخوردارم و اندکی از نور آن کوکب
بکاست، لکن بر قشنگی منظره آن بیفزود که گویا بر چهر حور، تور کشیدند و بر آفتاب
از حریر نقاب بستند، و من با دل تنگ، بدین منظره قشنگ نگران بودم، که ناگاه یکی گفت
هان! حد خویش نگاه دار، و شرط ادب به جای آر، و در حضور مربی اهل قلم، به بندگی
و اطاعت قدم زن که نورش ساطع و برهانش قاطع است، از این کلمات چنین استنباط
کردم که کوکبی که سر زده ظهور کرد و آن منظره هولناک مستور نمود، عطار است از
شدت وجد و انبساط روی نیاز بر خاک نهادم و لختی گریستم، ساعتی دراز با آن کوکب
در راز و نیاز بودم، غفلتاً از آن حالت بیدار و هوشیار گشته، سراسیمه از جای جستم و به
زانو نشستم، دیدم هوا تیره و تار شده، و از هر سو گرد و غبار برخاسته و از آن منظره
دلگشای اثری بر جای نمانده، و از فرشتگان و آن هیولا، و ناله و تضرع نجم ثریا، نیز
اثری ظاهر نیست، لیکن باز مرا خوف برداشت، و به حالت سکونت نگذاشت، متحیر بر
جای ماندم، و همی لاحول بر خویش خواندم، تا صولت طوفان شکست. و گرد و غبار
فرونشست، دیدم قبرستانی پدیدار و از دور سیاهی گنبدی آشکار است، به گنبد نزدیک
شدم تا بیشتر بدانم و در حالت شک و یقین نمانم. دیدم در میان گنبد تابوتی در پارچه
سیاه بسته‌اند، و بر گردش معدودی ماتم زده نشسته‌اند، و چنین می‌نمود که در تابوت
فرزندی دل‌بند، یا پیری ارجمند، از ایشان خفته، و روی نهفته باشد، و صاحبان مرده، بسی
دل‌افسرده بودند و در اطراف این گنبد و تابوت، خاموشی و سکوت، به درجه‌ای رسیده،
که صدای رستن گیاه، و شناگری میکروب در قطره میاه. به گوش می‌رسید، حقیقت سر
منزل مدهوشان، و وادی خاموشان بود، ناگاه یکی از ایشان سبابه بر پیشانی نهاد و مهمول
و مغموم در فکر افتاد، و پس از ساعتی سر بر آورد و گفت این چه مرگ بود که نابهنگام
رخ نمود! و با این جمال و کمال، و امید به اسقبال، چه شد که غفلتاً در کشید، و از میان
برپرید، رقیقش گفت کاری خام، و عملی ناتمام کردیم، طیبیش جاهل و پرستارش کاهل
بود! که ناگاه شخصی از جهتی غیر مرئی آواز داد، و ابواب خشونت و درشتی بدیشان
گشاد که ای بی‌ادبان، و نافرمان‌برداران، من از عرش به فرش حکم کنم، و از ثریا به ثری



فرمان رانم، آن فسون واسم اعظم را که من، بر کروبرکور خواندم شد حسن، بر دل احمق بخواندم من بود، صدهزاران بار و درمانی نشد

گنبد از این آواز به لرزه افتاد و زمین دهن گشاد، و صاحبان مرده، دل افسرده هر یک بی قرار در حالت اضطراب، به طرفی فرار کردند و تابوت بر جای گذاشتند، در این وقت دیدم فرشته‌گان عذاب نمودار، و منظره نخستین آشکار گردید، و با هم می‌گفتند: فرمان قضا جاری، و حکم قدر ساری گشت، نجم ثریا بمرد، و جان در سپرده، پس امر کردند که تابوت، به برهوت نقل شود. در حال انتقال بودند، که صدائی مهیب چون فرمان آمر به مأمور، و قاهر به مقهور در رسید، که «اتر کوه! اتر کوه!» فرشتگان تابوت بر جای گذاشتند، و به سرعت ناپدید شدند.

در این هنگام باز نجم عطارد از افق دمید، و نور بر آسمان کشید، و تابوت ناپدید گردید، جوانی خوش سیما دیدم، بشاش و خندان، و در جلو عطارد غزلخوان است، و مطلع این غزل خواجه را می‌خواند:

روشنی طلعت توماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد.

منظره بدین حال و کار بدین منوال بود که به خود آمدم و خویش در جامه خواب در تب و تاب دیدم، و از این رؤیا وحشتم گرفت، و بر استقبال تو و خود ترسیدم، و در این نیم شب از آن باعث رنج و تعب تو شدم، که از خیال آن مشغولم داری، و از منقول و معقول صحبت داری.

گفتم ای دوست! رویائی غریب و مکاشفه‌ای عجیب است. بر گو، مرا در آن حوزه ماتم، که در گرد تابوت با غم همدم بودند، دیدی یا نه؟ گفت تو را در آن حوزه ندیدم، و در هیچ جا سخنی از تو نشنیدم. گفتم انشاءالله مرا و تو را خیر است در استقبال، همه گونه احتمال رود، ولی ثریا لباس عاریت، نه اساس حقیقت ما است، چه تابوتش به برهوت برند و چه روحش به لاهوت حمل کنند، ما را غمی نیست. تو نیز خاطر رنجه مدار و نقش این رؤیا در ضمیر منگار. وانگهی کوکب ثریا را با آن بزرگی و عظمت، نتوان با روزنامه ثریا به آن پستی و نکبت مشابهنه کرد، و اگر این مکاشفه از رؤیای صادقه است باید تعبیری از این بزرگتر و اثری بیشتر داشته باشد و اگر اضغاث احلام است که طرف توجه نتواند بود.

